

ازدواج اجباری - [۲۰:۵۸ - ۴,۰۵,۲۰]

[In reply to ازدواج اجباری -]



#پارت_۳۴۷

#ازدواج_اجباری

_ خوب میخوام بفهمم اون حرفای همیشگی که بهت گفته چی بوده

واسش تعریف کردم چی بهم گفت وقتی حرفام تموم شد چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

_ اصلا باورم نمیشه

_ منم باورم نمیشد اما همش حقیقت داشت ، عمه سیما رو هم که میشناسید این روزها همش دنبال بهانه هست واسه دعوا کردن پس نیاز نیست زیاد بهش فکر کنید

_ دارم دیوونه میشم هر وقت حرفاشون رو میشنوم یا میفهمم چخبر هست دور و اطرافم

بعدش بابا بلند شد رفت که مامان با حرص گفت :

_ دوباره ناراحت شد

_ ببخشید مامان

متعجب بهم خیره شد و پرسید :

_ چرا داری معذرت خواهی میکنی !؟

_ چون من باعث این حال بابا شدم واسه همین میخوام من رو ببخشید

اخماش رو تو هم کشید

_ تو مقصر نیستی بعدش بابات واسه این ناراحت شد

چون عمه تو اصلا ادب و شخصیت نداره

_ حق با شماست

خواستم برم که صدایش از پشت سرم بلند شد

_ فرنوش

_ جان

_ نیاز نیست خودت رو نگران کنی بالاخره درست میشه!..

لبخندی بهش زدم واقعا حق باهاش بود یه روزی همه

چیز درست میشه رفتیم سمت اتاقم انقدر خسته بودم که

چشمهام رو بستم سریع خوابم برد ...

* * * *

_ بله

_ چی به مامانم گفتی؟

خیره به چشمهای سرد و یخ زده اش شدم ، پوزخندی
بهش زدم و گفتم :

_ من بهش حرفی نزدم خودش داشت چرت و پرت
میگفت پس نیاز نیست الکی این بحث رو کش بدید
به سمتم اومد

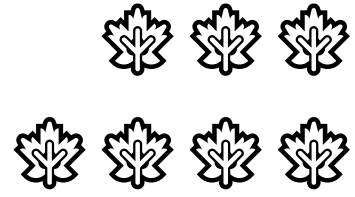
_ ماما من چرت و پرت میگفت ؟

_ آره

دستش بالا رفت و خیلی بد روی صورتم نشست با خشم
غرید :

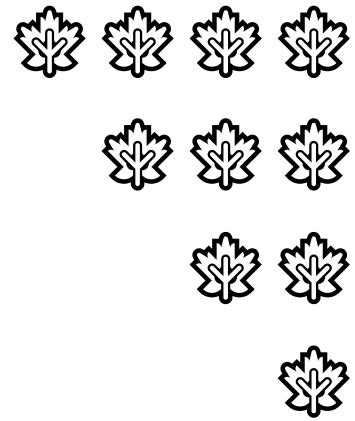
_ هیچکس حق نداره درمورد ماما من بد صحبت کنه !.





ازدواج اجباری- [۰۵,۰۵,۲۰], [۰۵:۳۱ ۰۵]

[In reply to | ازدواج اجباری-]



#پارت_۳۴۸

#ازدواج_اجباری

بی هوا دست منم بالا رفت و روی صورتش نشست با
عصبانیت فریاد کشیدم :

– تو کی هستی که بخوای دست روی من بلند کنی ؟
مامانت یه آدم عوضی هست که فقط باعث میشه بقیه
ناراحت بشن مگه دارم دروغ میگم ؟ تو باعث شدی
زندگیم خراب بشه اما مامان عوضیت یه جوری برخورد
میکنه انگار من باعث شدم ، میدونی چیه زنت حق داشته
بهت خیانت کنه کی میتونه یکی مثل تو رو تحمل کنه آخه
بعدش ساکت شدم از شدت عصبانیت داشتم نفس نفس
میزدم اون حق نداشت دست روی من بلند کنه ، آرشام با
عصبانیت داشت بهم نگاه میکرد عصبی خندید :

– دم در آوردی

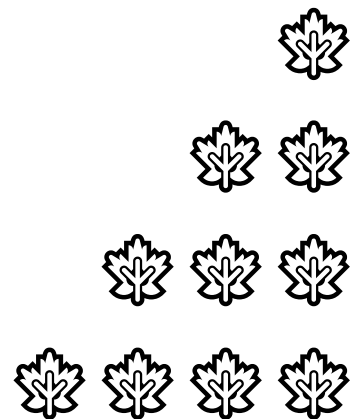
– اگه میدونستم اینجا شرکت تو هست اصلا نمیومدم
الانم میرم دیگه نمیام هر غلطی دوست داشتی بکن
میفهمی

بعدش بدون توجه بهش سریع رفتم سمت اتاقم وسایلم
رو برداشتم و از شرکت خارج شدم یه راست سمت خونه
رفتم همین که داخل شدم صدای مامان اومد اسمم رو
صدا زد:

_ فرنش

به سمتش رفتم و گفتم:

_ بله



| از دواج اجاره باری |، [۲۰:۵۳ ۰۵,۰۵,۲۰]

[In reply to | ازدواج اجباری۔]]



#پارت_۳۴۹

#ازدواج_اجباری

ابرویی بالا انداخت و گفت :

۔ چرا انقدر زود برگشتی ؟

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

_ کارم تموم شد ، مامان من خسته هستم میرم

استراحت کنم اگه اشکالی نداره

_ برو عزیزم

رفتم داخل اتاق حسابی حرصی و عصبی شده بودم ،
آرشام حق نداشت رفتارش با من انقدر زننده باشه ،
سریع وسایلم رو جمع کردم همین فردا میرفتم واسه
همیشه بس بود هر چقدر اذیت شده بودم یهو در اتاق باز
شد و صدای بابا پیچید :

_ داری چیکار میکنی ؟

هول شده به سمتش برگشتم و گفتم :

_ هیچی

نگاهش روی چمدون افتاد

_ کجا به سلامتی ؟

روی تخت نشستیم و جوابش رو دادم؛

_ داشتم فرار میکردم

اومد کنارم نشست و گفت :

_ از چی داشتی فرار میکردی؟

_ مشخص هست من خسته شدم داشتم از همه اتفاق

های بد که افتاده بود فرار میکردم!.



ازدواج اجاره باری، [۲۰:۴۸ ۰۶,۰۵,۲۰]

[In reply to | ازدواج اجاره باری]



#پارت_۳۵۰

#ازدواج_اجباری

_ فکر کردی فرار کنی چی میشه؟ این وسط فقط من و
مامانت هستیم که داغون میشیم بقیه خیلی خوشحال
میشن از رفتنت

اشک تو چشمهام جمع شد

_ بابا شما که نمیدونید چی شد همش باید تحقیر بشم
کتک بخورم من طاقتش رو ندارم بخاطر حرفای زشت
عمه که بهم زده بود من باید سیلی بخورم این انصاف
هست؟

بابا رگ گردنش برجسته شده بود از شدت عصبانیت که
باعث شد ترسیده آب دهنم رو قورت بدم
خشمگین داد زد:

_ کدوم حرومزاده ای دستش رو روی تو بلند کرده هان؟!
_ بابا گوش بدید من ...

_ فرنوش

_ آرشام

بابا بلند شد از اتاق خارج شد ، سریع پشت سرش راه افتادم داشتم بهش التماس میکردم کاری نکنه اما بابا انقدر عصبانی شده بود که حد نداشت

_ فرنوش چیشده ؟

با گریه به سمت مامان برگشتم همه چیز رو واسش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد ، مامان لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ بابات الان میره قشنگ کتکش میزنه عصبانیتش رو خالی میکنه

چشمهام گرد شد :

_ مامان شما نگران نیستید ؟

_ نه چون میدونم امیربهادر حسابش رو میرسه و دل منم خنک میشه ، به چه جرئتی بخاطر اون مامان عفریتش دست روی دختر من بلند میکنه مگه تو بی کس و کار هستی ؟!

_ مامان شما دارید اشتباه میکنید

مامان عصبی خندید :

– چی رو دارم اشتباه میکنم هان ؟ حال و روز بد خودت رو
بین ؟

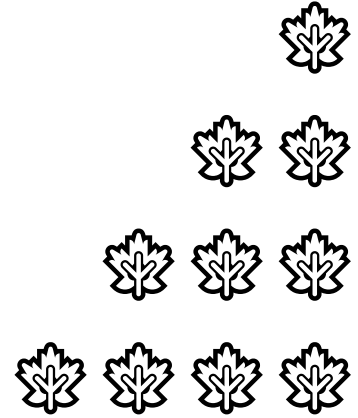
– مامان من نمیخواستم باعث دعوا دوباره بشم فقط
داشتم با بابا درد و دل میکردم همین .

دستش رو دو طرف صورت من گذاشت خیره به چشمهام
شد و با مهربونی گفت :

– میدونم عزیزم نیاز نیست غمگین باشی ، بالاخره آرشام
باید متوجه بشه دختر ما بی کس و کار نیست

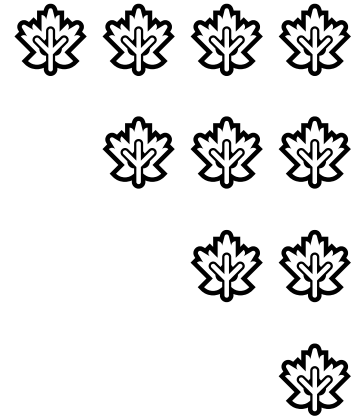
بعدش دستش رو پشتم گذاشت رفتیم نشستیم اما
همش استرس داشتم نگران بابا بودم !.

آرشام چی میشد اگه همچین کاری نمیکردی هر روز
دارم اذیت میشم اما تحمل میکنم اما امروز واقعا نتونستم
چون کارش بشدت بد و زشت بود



ازدواج اجہ باریہ، [۲۰:۴۹، ۰۷، ۰۵، ۲۰]

[In reply to | ازدواج اجہ باریہ.]



#پارت_۳۵۱

#ازدواج_اجباری

نزدیک دو هفته اصلا به شرکت نرفتم چون دوست نداشتم با آرشام روبرو بشم ، صدای مامان بلند شد :

_ فرنوش

خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ بیا بیرون آرشام اومده میگه باهات کار داره

_ من نمیخوام بینمش مامان

_ بیا بینم زشته

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم مامان چرا متوجه نمیشد اصلا زشت این بود که رفتارش تا این حد توهین آمیز باشه آرشام که من رو کتک بزنه حالا باید میرفتم پیشش

تا به آقا برنخوره رفتم سمت پایین که صدای مامان بلند شد :

_ اومدی

_ آره

رفتم پایین نشسته بود داشت قهوه میخورد

_ سلام

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد چقدر این بشر روی مخ بود اصلا نمیتونستم دوستش داشته باشم !.

_ چیکارم داری ؟

مامان تو آشپزخونه بود مثلاً ما رو تنها گذاشته بود خیره به چشمهام شد و گفت :

_ از فردا باید بیای شرکت !.

با شنیدن این حرفش بهش خندیدم :

_ چقدر دل خوشی داری واقعا فکر کردی میام ؟!

_ آره

_ نیام

_ مجبور هستی

با عصبانیت بلند شدم و داد زدم :

_ من مجبور نیستم و نیام تو هم هیچ غلطی نمیتونی
بکنی ، دست از سر من بردار برو یه جای دیگه عقده
های خودت رو خالی کن ، چون زنت بهت خیانت کرده
نمیتونی از من انتقام بگیری شنیدی !؟

نیشخندی زد :

_ درست صحبت کن





ازدواج اجباری- [۰۸,۰۵,۲۰]، [۱۰:۲۵

[In reply to] ازدواج اجباری- [۰۸,۰۵,۲۰]



#پارت_۳۵۲

#ازدواج_اجباری

مامان با شنیدن صدای فریاد من با عجله اومد بود

_ فرنوش چیشده ؟

_ مامان به این عوضی بگو بره ، هر چی قراره بشه بشه
من پام رو داخل شرکتش نمیزارم اگه آدم بود این همه
بلا سر من نمیآورد

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :

_ آرشام بهتره بری تو گفتمی میخوای صحبت کنی ، قرار
نبود باعث بشی دخترم اذیت بشه

_ منم باعث نشدم اذیت بشه بیخودی نشسته شلوغش
کرده شما هم که باورش میکنید

بعدش بلند شد رفت ، با دهن باز به مسیر رفتنش خیره
شده بودم چقدر یه آدم میتونست پست باشه !.

_ عوضی

مامان خیره بهم شد و اسمم رو صدا زد :

_ فرنوش

_ بله

– چیشد یهو انقدر عصبی شدی ؟

یاد حرفاش که افتادم اشک تو چشمهام جمع شد ،
نشستم بهش گفتم که ماما کنارم نشست دستش رو
پشتم کشید و گفت :

– آروم باش عزیزم

– ماما

– جان

– نمیتونم آروم باشم دارم دیوونه میشم رفتارش خیلی بد
بود متوجه هستید

– آره اما اومده بود واسه معذرت خواهی

– اون اصلا بلد نیست معذرت خواهی کنه فقط قصد
داشت نیش بزنه که اجازه ندادم به هدفش برسه
بعدش بلند شدم برم استراحت کنم چون به حد کافی
خشمگین شده بودم ...

* * * *

_ فروش

_ بله بابا

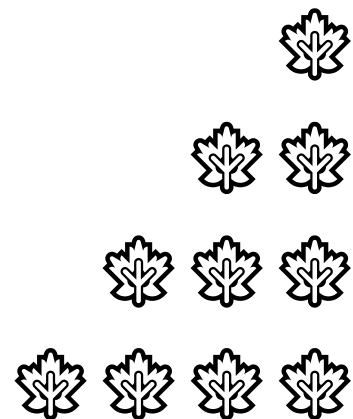
_ باید از فردا بری شرکت سر کارت !

خشک شده داشتیم به بابا نگاه میکردم ، بالاخره بعد
گذشت چند ثانیه به خودم اومدم و جوابش رو دادم :

_ همیشه

نیشخندی حواله ام کرد

_ چرا !؟



ازدواج اجباری - [۱۰:۴۲ ۰۹,۰۵,۲۰]

[In reply to ازدواج اجباری -]



#پارت_۳۵۳

#ازدواج_اجباری

_ بابا شما مگه دیوونه شدید که دارید همچین چیزی بهم
میگید مثل اینکه خیلی زود فراموش کردید ، آرشام من رو
کتک زد حالا باید برم شرکتش کار کنم!؟

بابا خیره بهم شد و با جدیت تمام گفت :

_ به سری حرفاست که همیشه زد پس با دقت بهم گوش
بده شنیدی؟!

سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم و گفتم :
_ آره

_ من با آرشام صحبت کردم دیگه به هیچ عنوان اذیت
نمیکنه مطمئن باش

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

_ بابا شما چرا انقدر بهش اعتماد دارید؟!

_ چون باهاش صحبت کردم و مطمئن هستم دیگه به
هیچ عنوان همچین کاری نمیکنه

_ نمیدونم چی باید به شما بگم بابا ، باشه من میرم سر
کار همونطور که شما میخواید امیدوار هستم همه چیز
درست پیش بره

_ نگران نباش همه چیز درست پیش میره!

میدونستم چیزی درست پیش نمیره اینا همش حرف بود

.

نمیدونستم بابا چرا همچین خواسته ای ازم داشت ،
خودش میدونست آرشام چقدر باعث میشه من اذیت
بشم !

_ فرنوش

از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره

مامان اخماش رو تو هم کشید

_ اصلا نمیتونم درکت کنم امیربهادر واسه چی همچین

چیزی گفتی !

_ من با آرشام صحبت کردم نمیتونه کوچکترین آسیبی به

فرنوش برسونه ، بعدش فرنوش نمیتونه همش یه گوشه

ساکت و افسرده بشینه بخاطر کاری که آرشام باهاش
کرده باید فراموش کنه

_ بابا

_ جان

_ من بخشیدمشون ، عادت کردم به این قضیه اما انگار
من مقصر هستم چون همشون به یه نحوی دارند باعث
میشن من اینطوری افسرده بشم من کسی هستم که باید
کینه داشته باشم نه اینا حالت هست !؟